

رویای دست نیافتنی

در روزهای فرار

سروان غلامعباس فروتن

داخل کوچه کوتاه و بن بستی واقع در خیابان بوذرجمهری، نزدیک مسجد شاه، مسافرخانه شلوغ، پست و کثیفی بود که مسافریش بیشتر مردم بی چیز دهات یزد و کرمان و بلوچ های زاهدان بودند. پسر عمه که کرایه کننده اصلی اطاق بود فیروز را به عنوان دوستش که برای معالجه به تهران آمده به صاحب مسافرخانه معرفی کرد. اطاق سه تخت داشت و بدون پنجره بود. به همین جهت تاریک بود. بین او دوتا از تخت ها حصیر کهنه و کثیفی افتاده بود.

دیوارهای اطاق سوراخ سوراخ بود، انگار هر مسافری چند میخ به دیوار کوبیده بود و موقع رفتن آنها را کنده و با خود برده بود. تخته کدر و کثیفی پر از نقطه های سیاه که نشانه لطف بی پایان مگس ها بود به دیوار میخ شده و کار جا لباسی را می کرد. تخت ها زهوار در رفته بود و صدای جیرجیر سیم ها و تلغ تلغ پایه های آن با هر حرکتی که صاحب تخت می کرد بلند می شد. پتوها کهنه و ملافه ها بوی چرک و عرق می داد و کف اطاق خاکی بود. چراغ نفتی دیوار زرد رنگ را چون دخمه ای می نمایاند. فیروز تنها، مغموم و متفکر با ترسی آمیخته به انتظار دور از چراغ روی تخت نشسته و سرش را با دست گرفته بود. سایه اش روی دیوار به شیخ ناخدائی می ماند که کشتی اش میان اقیانوس دارد غرق می شود و او باید با آخرین بقایای کشتی به قعر اقیانوس فرو رود و تنها پسر عمه خود را آماده کرده بود تا با او غرق شود.

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که ورود پسر عمه به انتظار او پایان داد و برایش خبر آورد: "اذان ظهر تمام نشده بود که یک افسر، یک استوار و سه سرباز به خانه آمدند، همه جا را گشتند و مادر و برادرت را بردند. مادر ساعت 11/5 تنها و گریان برگشت. می گفت: "هشت ساعت در فرمانداری نظامی از ما تحقیقات کردن، حسین رو فرستادن زندان. منم گفتم جائی رو بلد نیستم بفرستینم زندان. افسر مامور تحقیقات با اوقات تلخی گفت: برو عجوزه جاسوس!... و از اداره بیرونم کرد."

فیروز پس از شنیدن این خبر در سکوت پراضطرابی فرو رفت روحش را غبار غم گرفت. فکرش از کار افتاد. اعصابش مسموم شد، بی اراده روی تخت دراز کشید و بی آنکه بفهمد کجاست و چه می کند بهت زده و با رنجی فرساینده به شعله زرد رنگ چراغ نفتی خیره شد. سرانجام دلداری پسر عمه او را به خود آورد: "حسین آدمی نیست که از توپ و تشر جا بخوره و از خودش ضعف نشون بده. سه چهار روز دیگه هم آزادش می کنن."

- فیروز گفت: "هر کس در کشتی نیست قمش بسیاره. من می دونم برادرم از خود گذشته است. ضمنا مردن هم با این شرط که جون آدمو زود بگیرن خیلی سخت نیست. ولی زجرکش شدن از حد توانائی انسان خارجه و من از عاقبت کار بیم دارم."

پسر عمه که با اخم غم آلودی گوش می داد پرسید: "یعنی یا باید هر چی میدونه بگه یا زیر شکنجه کشته بشه؟"

- امکان دیگری هم هست که پرونده ای برایش بسازن و اعدامش کنن.

پسر عمه با نومیدی غیر قابل تحملی پرسید: "خب، چه باید کرد؟"

شما از فردا مسافرخانه نیا.

همانطور که غریق برای نجات خویش به هر خس و خاشاکی دست می زند و با اینکه می داند پر کاهی ناچیز نمی تواند جان او را نجات بخشد، ولی غریزه حفظ نفس و ادارش می سازد تا به هر چه که در دسترس هست توسل جوید. فیروز هم که در غرقاب حیات داشت آب از سرش می گذشت به هرچه می رسید چنگ می انداخت و دیوانه وار برای نجات زندگیش تلاش می کرد و خودش هم می دانست که این تلاش، تلاش مذبحخانه ای بیش نیست. فیروز ششمین شب سکونت در مسافرخانه با تنهایی رنج آلودی روی تخت خواب نشسته بود. سینه اش از فشار احساسی نامعلوم می تپید و منتظرانه نگاه ماتش را به در اطاق دوخته بود. شب از نیمه می گذشت. پسر عمه غیر منتظرانه وارد شد و خنده نیم مرده و حزن آلودی بر لب داشت. برایش اخبار جدیدی آورده بود: "رضا را از بندرعباس تحت الحفظ به تهران آورده و در قزل قلعه زندانی کرده اند. محمود هم از ترس دستگیری متواریست. صاحب خانه برای گرفتن کرایه اطاق که دو ماه عقب افتاده بود مادر را تحت فشار گذاشته و تهدید کرده که وسائشان را توی کوچه می ریزد.

فیروز که غم در صورتش خشک شده بود نگاهی درد آلود به پسر عمه کرد و با نا امیدی دردناکی گفت: "پس وضع هر سه برادرم و بطور کلی وضع زندگی ام روشن شد.!" پسر عمه با غمخواری بی ریائی دلداریش داد: "دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور." ولی فیروز داشت در گرداب نومیدی دست و پا می زد و فشار این ناراحتی بر دوش سنگینی می کرد، طاقتش طاق شد و چیزی نمانده بود که برود و خود را به فرمانداری نظامی معرفی کند. اما در آن بحران روحی این فکر به او الهام شد: "برای زنده ماندن برای زندگی کردن باید آنقدر تلاش و مبارزه و فعالیت کرد که سرانجام امکان هیچ کاری نماند. نباید همیشه درون غرقاب را نگرست و گرنه زندگی مسیر نیست."

غروب روز هفتم فیروز خسته و شکست خورده با دلهره ای سنگین به مسافرخانه آمد. چراغ دیوارکوب روشن بود و روی یکی از تخت خواب ها مرد لاغر اندام میان سنی با خونسردی نشسته بود. حضور ناشناس برایش معما شده بود. می خواست لباسش را درآورد ولی فکری از این کار منصرفش کرد. آرنج دست راستش را روی زانو گذاشت و چانه اش را کف دست قرار داد و در قیافه مرد ناشناس دقیق شد. ناشناس صورتی لاغر و تیره و چانه ای جلو آمده داشت. سبیل کوتاه سیاه و پرپشتی پشت لبش را پوشانده بود. لبهای خشک و کدر و استخوان گونه هایش برجسته بود. کلاه شاپوی سرمه ای رنگی که تا نزدیک ابروهایش پائین آمده بود سر کم مویش را می پوشاند. رگ های پشت دستش خشک و برآمده بود. چشمانش را در پشت شیشه های سیاه عینک مخفی کرده و نوار باریکی از ابروان پاچه بزی اش از بالای زه آن پیدا بود. برق شیشه های عینکش که گوئی درخشش موحش چشمانش را منعکس می کرد، خیلی مرموز و هراس انگیز می نمود. فیروز احساس کرد که حضور تازه وارد اطاق را به صورت دخمه شوم و رعب انگیزی در آورده است که نفس کشیدن را در آن دشوار می سازد. "این ناشناس مرموز کیست؟ و چرا صاحب مسافرخانه او را در اطاقی منزل داده است که بوسیله مسافر دیگری دربست کرایه شده است؟" ناشناس از فیروز پرسید: "شما اهل کجا هستید؟"

- مشهد.

قیافه تون خیلی به آذربایجانی ها شبیهه.

افکار ترس آوری در زیر پوشش استخوانی سر فیروز چرخ می خورد: شاید من با یک کار آگاه روبرو باشم؟

و به بهانه دست و رو شستن از اطاق بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید. فیروز گم شده بود و هیچکس نتوانست در شهردو میلیونی تهران از این گمگشته اثری به دست آورد...

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید.

19

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه

مردی تک و تنها در اطاق طبقه دوم ساختمان نزدیک پنجره روی صندلی نشسته بود و کتابی را که در دست داشت مطالعه می کرد. فرق سرش را از وسط باز کرده و موهای آن را خیلی با حوصله و با سلیقه به دو طرف شانه کرده بود. ریشش را تازه تراشیده و هنوز عطر ادوکلنی که به صورتش زده بود به مشام می رسید. گونه های استخوانیش تازه داشت کمی رنگ خون می گرفت، احساس کرد سرش درد می کند و گلوی خشک و ناراحت است. از شیشه کوچکی که روی میز گذاشته شده بود چند قطره دوا داخل سوراخ های بینی اش چکاند. عطسه ای کرد و با دستمال بینی اش را تمیز نمود. قرص زرد رنگ نسبتاً درشتی را برای مکیدن در دهان گذاشت، خمیازه ای کشید، نگاهش را متوجه پنجره کرد. دلش به کتاب خواندن نمی رفت. پیش آمد قبل از ظهر فکرش را پریشان ساخته بود. هوس کرد که خیابان را تماشا کند. کتاب را بست و صندلیش را کنار پنجره گذاشت، چراغ ها روشن شده بود و با رنگ های الوان خود، شکوه و زیبایی خاصی به خیابان می داد. آمد و رفت ها در زیر نور چراغ مرموزتر، سحرانگیزتر، و با هیبت تر به نظر می رسید. چراغ اطاق را مخصوصاً روشن نکرده بود که از درون تاریکی آزادانه تر بتواند بیرون را تماشا کند. چهارراه خیلی شلوغ بود. اتومبیل ها مثل کفشدوزک روی آسفالت خیابان سر می خوردند و آنقدر نزدیک هم بودند که انگار از اطراف به هم تنه می زدند و یا از جلو و عقب به هم فشاری می آوردند. رهروان پیاده رو مانند آدم های به هم چسبیده حرکت می کردند. آسفالت خیابان و پیاده رو از انواع اتوبوس ها، اتومبیل ها، موتورسیکلت ها، دوچرخه ها و آدم ها فرش شده بود، فرشی که خاصیت جادویی داشت و دائم نقش ها و رنگهایش عوض می شد. موج جمعیت و اتومبیل ها انگار از میان چهارراه می جوشید و به چهار طرف روان می شد.

مرد پشت پنجره، بین انبوه مردمی که درآمد و رفت بودند دنبال کسی می گشت. خیره شدن به جمعیت چشمش را خسته کرده بود. او نمی توانست گم شده اش را در میان جمعیت مواجی که به هر سو روان بود بیابد. خانم جوان صاحبخانه بعد از ظهر برای انجام کاری بیرون رفته بود و قرار بود که قبل از غروب آفتاب برگردد. مادر بزرگ - مادر پدر - با کمی اخم و نگرانی داشت در آشپزخانه چیزی سرخ می کرد و پدر بزرگ هنوز از سرکار برنگشته بود. بچه ها که تا امروز ظهر موجب سرگرمی بسیار دلچسب و شیرینی شده بودند و با حرف ها و خنده ها و حرکاتشان سرور و شادی اهالی منزل را فراهم می آوردند نبودشان آپارتمان را سوت کور کرده و شور و نشاط آن را از بین برده بود. طفلک ها را به علت سادگی و صفای بچه گانه شان، به علت اینکه بلد نبودند دروغ بگویند به منزل مادر بزرگ - مادر - "تبعید" کرده بودند. روزی که تازه وارد به منزل آنها آمده بود از رویا دختر بزرگتر که چهار سالش می شد پرسید: "من کی یم؟" و او بلافاصله جواب داده بود: "عمو فیروز!" تازه وارد با لبخندی آمیخته با تعجب در جواب رویا گفته بود: "من عمو رضا هستم." و بچه خیلی زود قبول کرد: "خیلی خب. عمو رضا!"

ولی اسم عمو فیروز همان دفعه اول در ذهن رویا که دو سال کوچکتر بود فرو رفته بود و از کله اش بیرون نمی آمد.

ساعت ده صبح بود که زنگ در را زدند. رخشنده خانم از بالکن به داخل خیابان نگرست و زنگ زنده را شناخت. با عجله به فیروز گفت: "برو تو صندوق خونه."

فیروز در صندوق خانه توی تخت فلزی بچگانه ای فرو رفت و پتو را روی خود کشید. در خانه باز شد. اول صدای پاهای زنانه ای با کفش های پاشنه بلند که از پله ها بالا می آمد شنیده شد و بعد صدای احوالپرسی و خوش ویش مهمان و صاحبخانه که همراه با خنده های دل انگیز و لطیفه ها و تعارفات دلنشین و خودمانی بود به گوش می رسید.

- به به ، خوشامدین! صفا کردین! چه عجب شد که یاد ما کردین!
- عجب از ماه رجب که سالی یکبار میاد. من که سال دوازده ماه اینجا هستم. هنوز سرم نرفته پام میاد. خب! شما چطورین؟

- شکر. شما کسالتی ندارین؟
- اگرم داشتیم با دیدن شما از بین رفت.

بچه هام که چشمشان به مهمان افتاده بود خوشحال شده و هیاهو و قشقره راه انداخته بودند و خانه با این حرف ها و هلله ها رنگ و جلای دیگری گرفت. دل آدم باز می شد و غمش فراموش می گشت. صدای وزوز سماور بلند شد و مهمان و صاحبخانه گرم صحبت و گفتگو بودند.

- رخشنده می دونی که چی چی زاده از زندان فرار کرده؟
- نه چی چی زاده کیه؟

- همون که تو اسمشو زیاد می بردی و می گفتی با هم آشنا هستین.
- حسنو می گی؟

- نه!
- حسینو می گی؟

- نه!
- پس کی؟

- همون چی چی زاده دیگه. اسمش یادم رفته. دو سه روز قبل رفته بودم حقوق بگیرم افسرای رکن 2 با هم صحبت می کردن.

- شاید احمد و می گی؟
- نه بابا! همین چی چی زاده. عجیبه که اسمش یادم رفته!

- نه! من همچه کسی رو که شما می گید نمی شناسم.
- حالا اسمش هر چی میخواد باشه ولی زرنگی کرده و کلاه روسر همه گذاشته. خدا کنه گیر نیفته. منم می شناختمش. دو سال قبل با هم آشنا شده بودیم.

- والله ما خودمون اینقدر گرفتاری داریم که دیگه به فکر اینکه کی فرار کرده و کی دستگیر شده نیستیم. به قول معروف: اینقدر داریم غم توشه، که عاشقی فراموشه. از وقتی که انور رو گرفتن دیگه زندگی بهمون حروم شده. شب و روزمونو نمی فهمیم. بچه ها صبح تا غروب گریه می کنن و بهانه می گیرن و بابا رو میخوان. دیروز صبح رویا که از خواب بیدار شد بهانه باباش رو گرفت و بنای گریه رو گذاشت. انگار شب پدرشو خواب دیده بود. رویا هم با او هم صدا شد. ساختمان از صدای جیغ و گریه بچه ها پر شده بود رویا می گفت: "بیا بریم بابا رو از زندان بیاریم. من قول می دم که دختر خوبی باشم. "آخه من گاهی به بچه ها که زیاد بهانه می گیرن و اذیت می کنن می گم بابا قهر کرده از دست شما رفته زندان. بچه با ساده دلی معصومانه ای می گفت: خودم می رم بابا رو از زندان میارم."

آذر خانم گفت: "آخ! خدا مرگم بده آدم دلش کباب میشه."

رخشنده خانم دنباله صحبتش را گرفت: "انور هم وقتی حبس برایش بریدن در یکی از همون ملاقات های اول پیشنهاد کرد که: اگر میخوای طلاق بگیر. هنوز جوانی و شوهر برات پیدا میشه من سرنوشتت معلوم نیست. دیگه چرا تو رو اسیر خودم بکنم؟! من این حرف رو نه از روی بی علاقه‌گی، بلکه از شدت علاقه ای که بتو دارم می زنم." خیلی از این حرف ناراحت شدم. گریه ام گرفت. گفتم عشق لباس نیست که هر وقت خواستم درآرم و عوضش کنم. من وقتی به تو دل دادم و با تو پیمان زندگی بستم برای تمام عمر بود، برای روز های خوشی نبود. ما سرنوشتمون به هم جوش خورده. مرگم نمی تونه منو از تو جدا کنه. زندگی پستی و بلندی داره. روز آزادی تو هم می رسه. من حالا بیشتر بهت علاقه مند شدم و خیلی هم از این وصلت راضیم. برای من افتخار داره که همسر من به علت داشتن افکار بلند و عالیشان زندانی کردن، نه به علت دزدی و قتل. من شوهر شجاعی مثل تورو- اگرچه در پشت میله های زندان باشه هزار بار، ده هزار بار به یه شوهری بی بو و بی خاصیت ترجیح میدم و قول میدم که همیشه به تو وفادار باشم و بچه ها را هم به بهترین شکل، همان طور که میل و سلیقه توست، بزرگ کنم. انور از حرف های من گریه اش گرفت. گریه ای که شوق و رضایتش نشون می داد. این چارده ماهی که انور تو سیاه چاله من با جون کندن نگذاشتم به بچه ها بد بگذره و صورت خودمم را با سیلی سرخ ننگه داشتم. خانم خودتون می دونین که یه بچه خرجش از یه آدم بزرگ بیشتره. از صبح تا شب یا سوزن می زنم یا با مشتری ها سرو کله. هر کدومشون هزار جور ایراد می گیرن. منم مجبورم همه رو راضی کنم. بارها شده یه کت و دامنه چهار بار شکافتم و دوباره دوختم تا صاحب لباس راضی بشه. همه این ناراحتی ها رو به خاطر رضایت شوهرم و به خاطر بچه هام تحمل می کنم.

هنوز رخشنده خانم می خواست درد دل کند که صدای زویا بلند شد: "مامان عم فرووز." مادرش چندان پاپی بچه نشد و خود را به نشنیدن زد و گفت: "بچه ها برین نی نی بازی. اینقدر شلوغ نکنین."

بچه ولکن نبود و باز تکرار کرد: "مامان عم فرووز. عم فرووز."

رخشند خانم برای رد گم کردن گفت: "سینما؟ چشم، شب می برمت!"

بچه با گریه گفت: "عم فرووز. عم فرووز عم فرووزم!"

آدامس خروس نشون؟ خیلی خب. حالا می رم برات میارم.

رویای که فکر کرد مادرش منظور زویا را نمی فهمد گفت: "ماما عمو رضا رو میخواد که رفت اون تو."

رخشنده خانم ظاهرا به روی خود نیاورد و با مهمان گرم صحبت شد: "از دست این بچه ها ذله شدم. حواسمو نمی فهمم. اینها خسته نمی شن. صب تا غروب همش بهانه می گیرن. شما چرا دخترتونو نیاوردین؟"

- حوصله بچه بغل گرفتن ندارم. گذاشتمش پهلوی مادرم...

هنوز آذرخانم می خواست حرف بزند که رخشنده خانم حرفش را برید: "بیخشین حالا میام خدمتتون. زویا را بغل کرد و دست رویا را گرفت و آنها را از اطاق بیرون برد. به هر کدام یک شکلات و یک آدامس داد و گفت: "اول شکلات رو بخورین. بعد آدامس بگذارین تو دهنتون."

و چند تکه تخته مربع شکل که روی آنها با رنگ و روغن نقاشی شده بود و دو عروسک در اختیار بچه ها گذاشت و گفت: "همین جا با هم بازی کنین. اگر صداتون در بیاد میام از خونه بیرونتون می کنم."

و روبه رویا کرد: "تو که بزرگی، حرف حالیت میشه. نگذار بچه این قدر بهانه گیری کنه. آقا رضا هم حالا خوابه وقتی بیدار شد میبرمتون پهلوش."

و خودش به اطاق برگشت: "آذر خانم خیلی بیخشین. بچه ها که حواس برای آدم نمی گذارن. یکی از قوم و خویشای آقامون از ولایت آمده. خانمشو که مریضه تو بیمارستان خوابونده

خودشم اوقاتش تلخه. بچه هام ملاحظه سرشون نمی شه. دائم میرن مزاحمش میشن. قراره عصر باهم بریم عیادت. چرا چائیتونو میل نمی کنین؟ معذرت می خوام نگذاشتم حرفتون تموم بشه."

مهمان چایش را خورد و دنباله صحبتش را گرفت: "بله دخترمو گذاشتم خونه. من که حاضر نیستم بچه مزاحم بشه. حوصله ندارم. مادرم تر و خشکش می کنه. خودمم که شیر ندارم. شیرخشک بهش میدم. ماشالا شما خیلی پرحوصله هستین. من اگر قرار باشه یه روز تو خونه بمونم دلم سیاه میشه. برای خودم یه برنامه درست کردم: هفته ای یه شب میرم سینما، یه شب تئاتر، جای شما خالی. یه شبم میهمونی دوره داریم. من وقتی مرد بالا سرم نباشه شوهر خودم نمی دونمش. قاسم یه زندانیه. دیگه به درد من نمی خوره. چند دفعه بهش گفتم: من شوهر تو زندان نمی خوام. رخشنده جون اینقدر خاطرخواه دارم که نمی دونم کدومشونو انتخاب کنم. سه چار تا از همین افسرای رکن دو برام می میرن. خیلی اصرار می کنن که طلاق بگیرم. میگن: این شوهر دیگه برای تو شوهر نمیشه. از نظرم قاسم مرده. اگر اعدامش می کردن بهتر از این بود که حبسش کنن. ده سال دیگه من پیر میشم و کسی حاضر نیست تو صورتم نگاه کنه. از کجا معلوم اونم وقتی زندانش تموم شد به فکر تجدید فراش نیفته. من نمی خوام سرم بی کلاه بمونه. اون دوره هائی که زنها اسیر مردها بودن گذشت. من خودمو آزاد می دونم..."

رخشنده خانم با لبخندی تلخ و پرمعنائی گفت: "خوش به حالت!"
- آره جونی، مگر عمر ما چقدر هست که ده سالشم منتظر باشیم شوهرمون از زندان بیرون بیاد. باید یه روز از کار و زندگی باز بشم تا بتونم ده دقیقه ملاقات کنم. هر وقت میرم زندان حی و عده وعید میده که صبر کن. دفعه قبل گفت: "اگر من یکسال دیگه بیرون نیومدم هر کاردلت خواست بکن."

- قاسم خودش تو زندان هزار جور گرفتاری داره و هر روزم براشون صد جور ناراحتی درس می کنن. دیگه شما سربارش نشین. یه کمی ملاحظه شو بکنین. یه خورده دندان رو جگر بگزارین. با گفتن بعضی حرفها ناراحتیشو بیشتر نکنین. اینها دائم در حال جنگ اعصابن. شما سالی رو ساختین ماهی رو هم بسازین. شش ماه، یه سال چیزی نیست، تا چشم به هم بزنین تموم میشه. اینهائی هم که در ظاهر خودشونو خاطرخواه شما معرفی می کنن معلوم نیست آدمهای خوبی باشن. همین افسرای رکن دوئی چند تا زن رو به بدبختی کشوندن بی تا رو همین افسران اغوا کردن. حالام بیچاره چوب هر دو سر طلا شده. از آنجا رانده و از اینجا مانده. نه شوهر سابقش حاضره رجوع کنه و نه عاشقای سینه چاک محل بهش می گذارن."

آذر خانم که انگار حرف های دوستش کوچکترین اثری در او نکرده بود گفت: "کجا شو دیدی؟! خانم... که اسم و آوازش همه جا در رفته."

- شما چرا رفتین یکی دو تا نمونه نادر و استثنائی رو پیدا کردین؟ همیشه در همه جا: هر مملکتی و هر حزبی از این نمونه ها پیدا میشن که ندانسته و نفهمیده و شاید بی اختیار به راه های بد کشیده میشن. اینها قربانی نظام تحمیلی محیط و فساد اون شدن. مدافعین "آزادی" هم با بیشرمی بی پایان، با دست های پلید و افکار ناپاکشون عفت زن های بیچاره بی اراده بی دفاع رو آلوده می کنن. شما هرگز این نمونه های استثنائی رو ملاک قضاوت قرار ندین، به پوراندخت نگاه کنین که شیر زنیه با همه مشکلات مبارزه کرده و راه افتخار و سربلندی رو به زنها نشون داده، به عفت زن مفهوم و عظمت بخشیده و واقعا نمونه شکوه، صبر، وفاداری و پایداریه. و تا حالا کسی نه جرات کرده چپ بهش نگاه کنه و نه عیب جوترین آدم ها تونسته حرفی برایش درآره. پوراندخت ها زیاده و اکثریت با اونهاست. حیفه که ما پوراندخت رو ندیده بگیریم و فلان قربانی فساد رو سرمشق قرار بدیم."

آذر خانم که انگار حرف های دوستش همچون نقشی بر آب بود گفت: آخه رخشنده جون اینها رو که به این سادگی ول نمی کنن، تا چند نفر رو لو ندن، تا هر چی میدونن از سیر تا پياز نگوین، تا صد تا توبه نامه، صد تا تنفر نامه، صد تا عفو نامه ننویسن، هزار جور خودشونو کوچک نکنن، تا حق حساب ندن، تخفیف بهشون نمیدن. تازه اونشم معلوم نیست. من برای قاسم از بیرون خیلی کار کردم ولی خودش بی دست و پا است. اونجا گرگ هائی مثل ابوالقاسم و امثال او هستن که گردنشون از کمر قاسم کلفت تره و اونو داخل آدم حساب نمی کنن باز من دارن زندانی می کنن. یه هفته پیش تو روزنامه خوندم که ابوالقاسم تا حالا - یعنی ظرف همین یه سال - دو هزار تا گزارش و اطلاعیه نوشته و به مامورین زندان داده. پس چرا ولش نمی کنن؟ تازه صحبت تبعید شونم هست، یه کاروانسرای کهنه ای در برازجان بوده برای همین کار تعمیرش کردن. در هر صورت من تصمیمو گرفتم. رخشنده جون تو هم بیا انور و ول کن! نگذار جوونیت از دست بره. دوفری با هم دو تا شوهر مامانی پیدا می کنیم؟"

رخشنده با نگاه محکوم کننده و طنز آمیزی گفت: "پیشنهاد خوبیه! عالییه! خیلی ممنون! درس اخلاقی خوبی به من دادین!"

چون تاثرش مانع ادامه صحبتش شد از حرف زدن باز ماند ولی انگار وظیفه خود می دانست که آذر خانم را از اشتباه باز دارد. پس از سکوتی که دورنمای حوادث بر او تحمیل کرده بود به حرف آمد: "آذر خانم هر کسی یک سلیقه، یک عقیده و یک سرنوشتی داره و برای یک کاری ساخته شده. منم باید با خیاطی زندگی خودم و بچه هام رو اداره کنم و اگر بیست سال هم شده منتظر بمونم تا شوهرم از زندان آزاد بشه. عشق هر کسی رنگ عقیده و سلیقه همون شخص رو به خودش می گیره. ماشالله شما خیلی خوش سلیقه هستین. من به همون آب باریک خودم قانعم. شوهرم برام یک دنیا است که هیچ چیزش تموم شدنی نیست. نه زیبائیش، نه وفائش، نه مهرش و نه شجاعتش. شما هم به شوهرتان پشت نکنید. این چیزی رو که آزادی می دونین مقدمه اسارتیه."

آذر خانم چای دومش را صرف کرد و بلند شد که برود. رخشنده خانم تعارف کرد: "بعد از مدتی هم که به ما سری زردین بچه ها نگذاشتن بهترن خوش بگذره."

خانم بچه ان. خدا کنه زنده باشن! اصلا بچه آبادی منزله. طفلک ها به ما کاری نداشتن. خیلی هم خوش گذشت. بیخشین زحمت دادیم."

بقیه صحبت ها و تعارفات در راهرو جلو خان منزل ادامه پیدا کرد.

رخشنده خانم که کمی رنگش پریده بود به صندوق خانه آمد و به فیروز گفت: "وای، خاک عالم! دیدین بچه ها چکار کردن؟! این زنکه هم دست از سرما بر نمی داره. یک وقتی ما با هم دوست بودیم ولی حالا سر و کارش با افسرای رکن دوئیئه. افسرهائی که خوش ظاهر و خیلی تمیزن. ولی متأسفانه هر چی رو که دست می زنن فاسد می کنن و همینقدر دست یک زن بی تجربه رو به علامت "دوستی" فشار بدن زن سیاه بخت شروع به گندیدن می کنه. لبخندشون ممکنه یک زن شریف و سربلند رو در انظار خوار بکنه. اصلا تلاششون اینه که حس شرافت ما زن ها رو از بین ببرن. میدونین که بعضی زنها سد ضعیفی در مقابل بدکاری هستن؟..."

- برعکس. خانم ها در بدبختی و گرفتاری عمومی پاکی و سربلندی زیادی از خودشون نشون دادن.

- پاکی اگر ضعیف باشه در مقابل قدرت مقهور میشه.

- اگر زن خودش ضعیف بدونه.

- حالا که بین چند تا از این خانم ها "دوست" گرفتن نشانه ای از قدرت و زرنگیه و به این کار افتخار می کنن.

این قدرت نیست. وابستگی به "قدرته" در پناه "قدرت" قرار گرفتنه. ایرج میرزا می گوید:
"اگر زن را بیاموزند ناموس"

زند بی پرده بر بام فلک کوس."
رخشنده خانم آهی کشید و گفت: "من آذر رو خیلی نصیحت کردم ولی نرود میخ آهنی در
سنگ. دیگه دلم نمی خواد باهاتش معاشرت داشته باشم. اما او دست بردار نیست. هر چند
هفته یکبار به بهانه دیدنی میاد منو "نصیحت" می کنه و سر و گوشی هم آب میده.
- بله، من هر چه زودتر باید از اینجا برم. بعد از این پیشامد اینجا دیگه جای امنی نیست.
- حالا عجله نکنین. من بچه ها رو میبرم منزل مادرم و ظرف همین امروز و فردا هم یک
جای مناسب براتون پیدا می کنم.